

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهيم

بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
از آن به که کشور به دشمن دهيم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۰۲ جنوری ۲۰۱۳

کابلین با خون می نویسند

(۳۲)

اطفال را به مشکل از مادر شان جدا کردم

در سنگتراشی زندگی محقری داشتیم. شوهرم مدیر ناحیه اول بود. من و عطرالنساء خانم های او بودیم. زندگی ما با ۹ اولاد و با مشکلات فراوانی به پیش می رفت. شوهرم که مأمور سابقه داری بود از کارکرد حزبی ها خوشش نمی آمد، به خصوص از قرار گرفتن نوجوانان حزبی در رأس امور به شدت ناراض بود و همیشه از خدا می خواست که این حکومت سرنگون شود.

راکت های مجاهدین من و عطرالنساء را مجبور کردند تا سنگری بکنیم و آن را ببوشانیم. وقتی فیرها شروع می شدند ما با اولادها به این سنگر پناه می بردیم. اولادهای ما که شش



دختر و سه پسر بودند، هنوز خرد سن بودند و مکتب می رفتند. شوهرم روزی که در دفتر با مشکل و جنجالی روبه رو می شد، هر چه ناسزا داشت شبانه نثار دولت می کرد.

بالاخره دولت سقوط کرد و جنگ میان مجاهدین شروع شد. از بالا حصار که نیروهای «دوستم» در آن جابه جا شده بودند، هر لحظه بر سر ما راکت می انداختند. ما شب و روز را در سنگر یا تهکوی که بی شباهت به گورهای تنگی نبودند،

سپری می کردیم و بدینصورت ده ماه را با مرگ و زندگی دست به گریبان بودیم.

در ۱۲ جدی، از دو روز به این طرف جنگ کمی سرد شده بود و ما توانستیم به صحن حویلی که چند دیوار آن ویران شده بود برآئیم. من در آشپزخانه و عطرالنساء به روی صُفه نشسته بود که یکباره راکتی از بالا حصار فیر شد و در حویلی ما اصابت کرد. عطرالنساء را در دود غلیظی فرو برد. لحظه ای بی خود شدم. فریاد اطفال از تهکوی بر می خاست. بدن عطرالنساء تکه تکه شده بود و خون سیاهی از رگ های گلویش به زمین می جهید و خودش تکان نمی خورد. بعد جنگ شدیدی در گرفت. ما خود را به تهکوی انداختیم و مرده عطرالنساء همچنان بر روی صُفه افتاده بود. مدیر چند بار خواست که از تهکوی برآید و عطرالنساء را داخل اتاق بیاورد ولی شدت جنگ او را مجال نمی داد. گلویم در اثر دود راکت تلخ شده بود. اطفال همه فریاد می کشیدند و خود را به زمین می زدند. شوهرم می لرزید و

بی اختیار اشک هایش می ریخت. او روزهای دشواری را با عطرالنساء گذرانده بود. وقتی به طفل هایش می دید بغضش بیشتر می ترکید.

فردا صبح جنگ آرام شد و شوهرم که تا صبح نخوابیده و به «دوستم» نفرین می کرد، لرز لرزان برخاست. مرده را من و او با هزار زحمت که با خون یخ زده اش به زمین چسبیده بود، داخل خانه آوردیم. چند نفر از همسایه ها جمع شدند و عطرالنساء را به گورستان بردند. با زحمت و درد فراوان طفل های عطرالنساء را حین بردن جنازه از او جدا کردم. بیچاره ها مادر مادر گفته فریاد می کشیدند و ضعف می کردند. چشم های شان آماس کرده بود و دیگر اشکی هم نداشتند که بریزند.

عطرالنساء را با لباس هایش دفن کردند. در جریان دفن او چند راکت اطراف گورستان سقوط کرد و دو نفر را زخمی نمود. بعد از آن که دو نفر در قبرستان زخمی شدند، شوهرم با زخمی ها و چند نفر دیگر با سرعت طرف خانه حرکت کردند. در راه شوهرم از دیگران عقب مانده بود و بیل و کلنگ را انتقال می داد که راکتی در جوارش سقوط می کند. انفجار سهمگینی بر می خیزد و او را چنان می سوزاند که جسدش قابل تشخیص نبود. مرده را به خانه آوردند. یکی را بردند دفن کردند، به عوض او دیگری را آوردند. من دیگر به خود نمی فهمیدم، به فرق فرق می زدم و موهایم را می کشیدم. همسایه ها پیوسته من را نصیحت می کردند که به فکر بچه هایم باشم. بچه های من و عطرالنساء دیگر حیران مانده بودند. هر یکی در کنجی افتاده و می لرزیدند. دو طفل کوچک را تبی شدید فرا گرفته و ناله می کردند. حیران بودم که با این همه دختر و پسر چه کار کنم و چگونه زندگی شان را تأمین نمایم.

بالاخره مدیر را به قبرستان بردند و در ۱۳ جدی پهلوی عطرالنساء دفن کردند. بعد از شهادت مدیر، پنج روز دیگر جنگ با شدت ادامه یافت. من و ۹ طفل او پیوسته می گریستیم و چیزی نمی خوردیم. روز ششم جنگ آرام شد. دروازه حویلی را بسته به قبرستان رفتم. زن و مرد بسیاری در پهلوی قبرهای تازه نشسته و گریه می کردند، تو گوئی تمام کابل را کشته اند. من هم در میان قبرهای مدیر و عطرالنساء نشستم و تا ظهر گریستم، و بعد آرام آرام به طرف خانه در حرکت شدم.

وقتی به دروازه حویلی رسیدم، دیدم که دروازه را شکسته اند. با عجله داخل خانه شدم. چند نفر مرد ریش دراز که به گردن یکی دو تایی شان تسبیح بود، به جمع کردن اثاثیه خانه مصروف بودند. بکس ها را شکسته و چند پشته بسته بودند. من فریاد کشیدم که شوهرم کشته شده، مادر این طفل ها نیز کشته شده، شما تمام هست و بود من را می برید، من به اینان چه بدهم؟ آنان خونسرد به کار خود مصروف بودند و کوچکترین توجهی به فریادهایم نداشتند. بعد فرش های نسبتاً خوب را هم جمعآوری کرده بردند. من که دم به دم بیشتر فریاد می کشیدم، یکی از آنان میله تفنگ را به جانم گرفت و گفت اگر صدايت برآمد، سوراخ سوراخ می کنم. من هم ساکت در جای خود ماندم. هر شش نفر خود را بار کرده از حویلی برآمدند و من آن روز تا شام به سر و روی خود زده می گریستم.

فردا با ۹ طفل و بدون هیچ چیزی سنگتراشی را رها کرده، به خیرخانه گریختم.